

شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

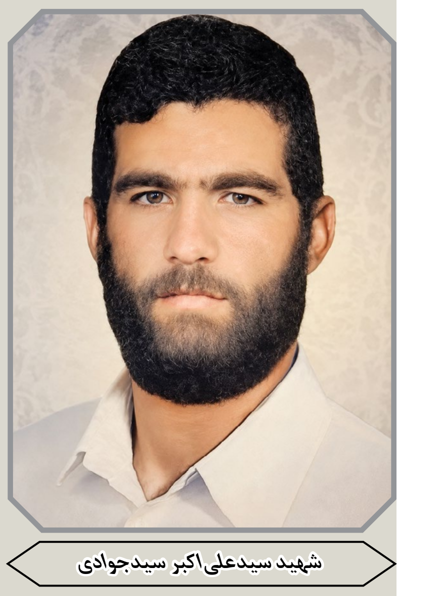
روایت‌های این مجموعه، پرده از زندگی مردانی برمی‌دارد که هر یک به شیوه‌ای متفاوت، اما با آرمانی مشترک قدم در راه ایثار گذاشتند؛ برادرانی که در کنار دلبستگی به پدر و مادر و خواهران‌شان، دل از آسایش و تعلقات دنیوی بریدند و دفاع از باورهایشان را وظیفه خود دانستند. یکی پس از تحمل جراحت‌های سنگین، در بیمارستان نیز دل در گرو جبهه و پیروزی داشت؛ دیگری هم‌زمان در میدان رزم و عرصه فرهنگ و تربیت اثر می‌گذاشت؛ و آن دیگری، در لحظه قنوت نماز صبح، به دیدار معبود شتافت.

در میان این خاطرات، صبر مادرانی دیده می‌شود که فرزندان‌شان را امانت خدا می‌دانستند و خواهرانی که پس از سال‌ها، هنوز صدای برادران‌شان را در جان خود می‌شنوند. این روایت‌ها تنها بازگویی لحظه شهادت نیست؛ تصویر تداوم یک عهد است؛ عهدی که از خانه آغاز شد، در جبهه به اوج رسید و امروز در حافظه خانواده‌ها و مسئولیت نسل‌های بعد ادامه دارد.

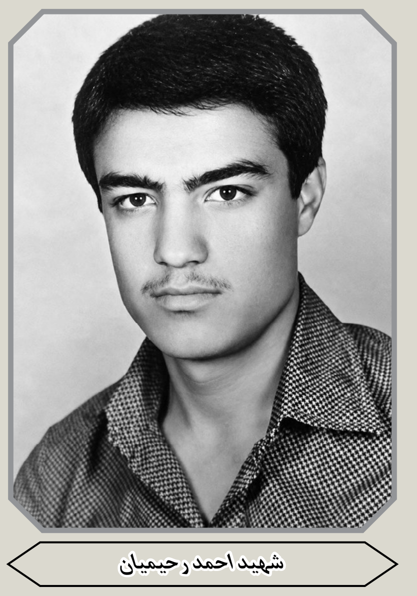
در این صفحه فرهنگ مقاومت، پای صحبت خواهرانی می‌نشینیم که از برادران شهید و ایثارگر خود می‌گویند؛ از سه برادری که نام و یادشان با تاریخ ایثار یک خانواده و یک دیار گره خورده است، از مهربانی‌ها و ایمان مردانی که زندگی را با خدمت به خانواده و جامعه معنا کردند و از لحظه‌هایی که خاطره‌شان پس از گذشت سال‌ها همچنان زنده و روشن مانده است. روایت‌هایی از جنس دلتنگی و افتخار؛ از خانه‌هایی که عزیزان‌شان را بدرقه کردند، اما راه و آرمانشان را به فراموشی نسپردند.

سیدمحمد مشکوة الممالک

از خانه‌های ساده تا قله‌های حماسه
روایت مردانی که بر عهد خود ماندند



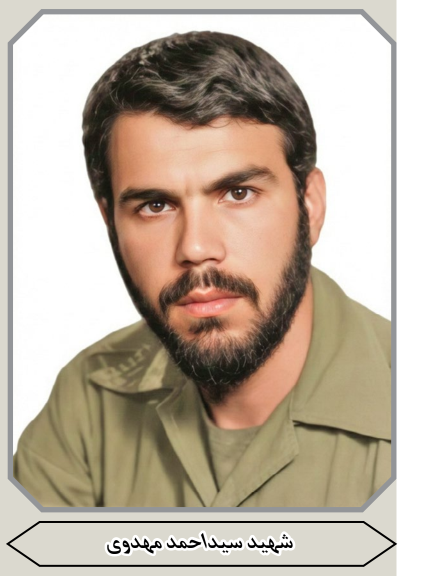
شهید سیدعلی‌اکبر سیدجوادی



شهید احمد رحیمیان



شهید نورالله رحیمی



شهید سیداحمد مهدوی



پاسدار جانباز سیداکبر مهدوی



شهید سیدرضا مهدوی

سه برادر؛ یک عهد

خاطره‌نگار: رحیمه‌السادات مهدوی، خواهر شهیدان مهدوی

پاسدار شهید سیداحمد (سیدمحمود) مهدوی

ولادت: ۱۳۳۷/۱۱/۲- خانوک، استان کرمان
شهادت: ۱۳۶۰/۷/۸- عملیات کرخه
نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به شکم، پهلو و کمر
مزار شهید: خانوک، گلزار شهدا

معلم شهید سیدرضا (سیدعلی) مهدوی

ولادت: ۱۳۲۹/۱۰/۲- خانوک، استان کرمان
شهادت:۱۳۶۳/۱۲/۲۶- عملیات بدر
نحوه‌ی شهادت: اصابت ترکش خمپاره به گردن
مزار شهید: خانوک، گلزار شهدا

ایثارگر سیداکبر مهدوی (پاسدار، جانباز)

ولادت: ۱۳۲۷/۱/۲۳- خانوک، استان کرمان
وفات: ۱۳۷۲- تصادف هنگام بازگشت از زیارت امام رضا(ع)
نحوه جانبازی: اصابت ترکش‌های متعدد خمپاره
مزار شهید: خانوک، گلزار شهدا، قطعه ایثارگران

ما اهل خانوکیم؛ روستایی که آن روزها هنوز شهر نشده بود، اما دل‌های مردمش از خیلی شهرها، بزرگ‌تر و بابصیرت‌تر بود؛ دیاری که با تقدیم ۵۴ شهید در دفاع مقدس، نسبت به جمعیت آن زمان، رتبه دوم اهدای شهید در کشور را به خود اختصاص داد و در آماده‌سازی و ارسال تدارکات به جبهه شاخص و گردان نانوایی خانوک در کشور شناخته شده است. خانه ما خانه سادات بود و هم پدر و هم مادرم سادات صحیح‌النسب و نسل سی و نهم امام سجاد علیه‌السلام هستند؛ خانه‌ای که نام اهل‌بیت علیه‌السلام فقط روی زبان نمی‌چرخید، بلکه در زندگی‌مان جاری بود. پدر و مادرم با آنکه سواد نداشتند، فرزندان‌شان را خوب تربیت کرده بودند. مادرم مرتب می‌گفت: «همیشه توکل‌تان به خداوند باشد، و توسل زیاد به اهل‌بیت داشته و در کنار انجام واجبات، گذشت و رحم داشته باشید.» مادرم وقتی خبر شهادت پسرانش را شنید، گفت: «خدایا، پنج پسر دارم، هر پنج‌تا فدای اسلام.» و هرگز گریه و بی‌قراری نکرد. من تنها خواهرشان بودم و تقدیر طوری رقم خورد که آخرین فرزند خانه، زودتر از همه پرکشید.

شهید اول سیداحمد بود. در شناسنامه سیداحمد، اما در خانه همه او را سیدمحمود صدا می‌کردند. درسش را در مقطع ابتدائی خواند. بعد رفت کرمان، جوشکاری یاد گرفت. برگشت خانوک و با دست‌های خودش کارگاهی راه انداخت. زحمت‌کش بود و نان حلال درمی‌آورد. خوش‌قد و قامت، متین و بی‌حاشیه و عاشق عکاسی و کار کردن بود. تا اینکه زمزمه‌های انقلاب فرارسید و همه‌چیز را عوض کرد. کار را تعطیل کرد و رفت کرمان و شب و روزش شد انقلاب. یک‌بار تعریف کرد که در میدان آزادی کرمان مجسمه شاه را پایین کشیدند. به سیداکبر، برادر دومم، که بعدها پاسدار شد، گفت: «برادر برو کامیونی بیار.» طناب انداختند دور مجسمه شاه و کشیدندش پایین. از این قبیل کارها زیاد می‌کرد، بی‌سروصدا و بی‌ادعا.

قبل از انقلاب رفته بود سربازی. فرستاده بودنش کردستان و همان‌جا خدمتش را تمام کرد. بعد از انقلاب هم که سپاه تشکیل شد، در روستا اعلام کردند کسانی که سربازی رفته‌اند و مورد تأیید هستند، خودشان را معرفی کنند. چند نفر رفتند زرند، گزینش شدند و وارد سپاه شدند. سیداحمد هم لباس سبز سپاه را پوشید و خیلی نگذشت که دوباره غرب کشور به هم ریخت؛ جنگ داخلی، کومله و دموکرات. خودش پیشنهاد داد برگردد کردستان. می‌گفت آنجا را می‌شناسد. مرتب نامه می‌نوشت و عکس می‌فرستاد. می‌گفت خودشان را شبیه کومله و دموکرات می‌کنند تا بتوانند نفوذی‌ها را شناسایی کنند. یک‌بار نوشت که سه روز در محاصره بودند؛ نه آب، نه غذا. میان کوه‌ها گیر افتاده بودند. لطف خدا بود که از علف‌های بیابان چیزی برای خوردن پیدا کردند و زنده ماندند.

تعریف کرد که خانه‌ای مشکوک بوده، و در آن اسلحه‌ها را شبانه جابه‌جا می‌کردند. چند بار رفتند و چیزی ندیدند. سیداحمد داخل خانه دقیق شد و دید اتاقی را تازه رنگ کرده‌اند. با پوتین به دیوار زد، صدا فرق داشت. کلنگ آورد، دیوار را خراب کرد و اسلحه‌خانه پیدا شد. حدود یک سال کردستان بود. سال ۶۰ مرخصی آمده بود و جنگ ایران و رژیم بعث صدام هم شروع شده بود. اول ماه محرم بود. گفت: «محرم را باید خانوک باشم.» عاشق امام حسین علیه‌السلام و اهل‌بیت بود. همیشه هرجا بود، خودش را به دهه محرم خانوک می‌رساند. در سیاه‌پوش کردن تکیه امام حسین(ع) کمک نموده و در جلسات روضه خدمت می‌کرد. زمان بازگشت، مادرم به او گفت: «حالا که جنگ شروع شده، از غرب برو جنوب.» و او به سفارش مادر عازم جبهه جنوب شد.

در خط مقدم آرپی‌جی‌زن بود. در نامه‌ای نوشت: «از بعثی‌ها نمی‌ترسیم؛ ولی پشه‌های این‌جا خیلی ناجور هستند؛ شب‌ها از شرشان دست و پایمان را گِل می‌مالیم.» حدود ۴۵- ۵۰ روز گذشته بود که گفتند می‌توانید بروید مرخصی. ساک‌ها بسته شد. داشتند خداحافظی می‌کردند که گفتند: «دیشب آقایان رجایی و باهنر را ترور کرده‌اند و عملیات در پیش است. هرکس می‌خواهد بماند.» سیداحمد خوشحال می‌شود. ساکش را می‌دهد دست دوستانش که داشتند می‌رفتند زرند. می‌گوید: «ساک من را هم ببرید، اگر شهید شدم خانواده‌ام می‌آیند می‌گیرند، اگرنه هم که خودم می‌آیم.» وصیت‌نامه می‌نویسد و می‌گذارد داخل ساک. یکی دو شب بعد، در عملیات شرکت می‌کند. خمپاره کنارش می‌خورد. از ناحیه شکم و پهلو و کمر مجروح می‌شود. بعدها خودش تعریف کرد که وقتی افتاد زمین، دید اگر بماند اسیر می‌شود. از جده‌اش حضرت زهرا سلام‌الله علیها کمک می‌خواهد. سینه‌خیز خودش را می‌رساند پشت خاکریز و دیگر چیزی نمی‌فهمد. سه روز بیمارستان اهواز می‌ماند. حالش بد می‌شود. او را می‌فرستند تهران، بیمارستان ایرانمهر. بیست‌وهشت روز هم آنجا بود.

قطع نخاع شده بود. فقط دست‌هایش را می‌توانست حرکت بدهد. عفونت تمام بدنش را گرفته بود. مادرم با سیداکبر رفتند تهران. مادرم می‌گفت مو و ریش سیدمحمود خیلی بلند شده بود. ماشین اصلاح گرفتند، اصلاحش کردند، شست‌وشویش دادند. بدنش پر از ترکش بود؛ ولی صبورانه تحمل می‌کرد.

مرتب اعلام می‌کردند که دعا کنید آبادان فتح شود و شکر خدا آبادان فتح شد و شب فتح آبادان، سیدعلی پیشش بود، سیداحمد به او گفت: «برادر تختم را کنار پنجره بکش و وقتی مردم تکبیر گفتند، پنجره را باز کن.» ساعت هشت شب، تکبیر شروع شد. پنجره را باز کردند. سیداحمد دو دستش را گذاشت کنار گوش‌هایش و سه تکبیر بلند گفت... و همان لحظه شهید شد. بعد از شهادتش یک شب در مجلس روضه، یکی از دوستان سیداحمد با لباس سپاه وارد شد. دلم لرزید. گفتم کاش سیداحمد هم این‌جا بود. شب خوابش را دیدم با همان لباس سپاه. در کنار دامنه کوه بلندی بودیم. به مادر دست داد و ما را بوسید. گفت: «می‌خواهید ببینید من حالا چه‌کاره‌ام؟» چند قدم بلند برداشت و از کوه بالا رفت، و سریع رسید به قله و تبدیل شد به غنچه گل محمدی. غنچه باز شد و پرواز کرد.

فهمیدم اگر مانده بود بین ما شاید یک آدم معمولی بود؛ اما حالا... ارزش آسمانی پیدا کرده است.

سیداحمد مجرد بود و برای زنده ماندن یادش، در همان زمینی که در آن کارگاهی برای جوشکاری ساخته بود و همچنین، اهدای زمین بزرگ‌تری توسط سیداکبر، که در کنار آن زمین کارگاه بود، به لطف خدا و همت مادرمان مسجد باعظمتی ساخته شد به نام مسجد شهدا. که الحمدلله مسجد فعال و پویایی شده است و چند سالی است که یک مهدیه چندطبقه هم کنارش اضافه شده است.

اغلب اوقات، حضور گرم سیداحمد را حس می‌کنم. البته حضور هر سه برادرم را و باور دارم که شهدا زنده هستند و ما را یاری می‌رسانند. در مشکلات زندگی بیشتر به مادرم و سیدعلی متوسل می‌شوم. مزارشان در خانوک حاجت می‌دهد و مردم کرامات زیادی از ایشان دیده‌اند و حاجت‌ها گرفته‌اند. مادرمان با همین نذورات مسجد شهدا را ساخت و هنوز هم بعد از وفاتش نذورات ایشان خرج امورات مسجد شهدا می‌شود.

معلم شهید

سیدعلی، برادر سومم، معلم بود و ذاکر امام حسین(ع). با دخترعمه‌ام ازدواج کرده بود و چهار فرزند داشت: یک پسر و سه دختر (زینب‌سادات، دختر کوچکش، بعد از شیمیایی شدن پدر در سال ۶۳ به دنیا آمد و متأسفانه در سن ۲۰ سالگی بر اثر سرطان خون به دیدار پدرش شتافت). اخلاق سیدعلی مثال‌زدنی بود. همیشه دست پدر و کف پای مادر را می‌بوسید. درکل، بین ما فرزندان، با مادرم ارتباط عاطفی خیلی زیادی داشت. از نوجوانی دارای معنویت خاصی بود و به‌جرأت می‌توان گفت عارفی به تمام معنا بود. شهید عزیز سردار حاج‌قاسم سلیمانی در وصف او چنین فرمود: «این سید باوقار عزیز، کسی بود که در تمام دوران انقلاب، به‌ویژه در تظاهرات، حضوری تأثیرگذار داشت.»

ایشان هم، درس دبستان را در خانوک خواند و بعد به کرمان رفت. روزها کار باغبانی می‌کرد و شب‌ها درس می‌خواند تا اینکه دیپلم گرفت و برای سربازی عازم تربت حیدریه شد. قبل از انقلاب شرایط پادگان‌ها خوب نبود و خانواده‌های مذهبی دوست نداشتند فرزندان‌شان در آن محیط باشند. به مادر نامه نوشت: «چرا برای همه سربازها دعا می‌کنی معاف شوند، ولی برای من دعا نمی‌کنی؟» آغاز ایام فاطمیه اول بود، مادرم صبح همان روز به باغ پشت خانه رفت و دو رکعت نماز خواند و گریه کرد که یا حضرت زهرا، ان‌شاءالله سیدعلی من معاف شود، تا زنده‌ام این ایام را روضه می‌خوانم. معجزه‌وار همان روز سیدعلی معاف شده بود و برای چند روز رفته بود مشهد تا از امام رضا(ع) تشکر کند. از قضا پدر و مادرم و من و سیداحمد هم راه افتادیم و رفتیم مشهد. کنار سقاخانه نشسته بودیم، که ناگهان دیدیم دست سیدعلی در دست پدر است. اگر چند دقیقه دیرتر پدر رسیده بود، سیدعلی همان لحظه داشت برمی‌گشت سمت خانوک و نمی‌دیدیمش. لحظه وصال مادرم و شنیدن ماجرای معافیتش چقدر شیرین بود و به شکرانه آن همگی ده روز را در جوار امام رئوف ماندیم.

سیدعلی قبل از انقلاب اعلامیه پخش می‌کرد. ساواک دنبالش بود. یک‌بار که نزدیک بود بگیرندش فرار کرده بود. ساواکی‌ها از هم‌محله‌ای‌هایش در مورد سیدرضا پرسیده بودند، همه گفته بودند: «ما این‌جا سیدرضا نداریم و فقط یک سیدعلی داریم» و با همین دو اسمه بودنش نجات پیدا کرد. در جبهه، هم کار فرهنگی می‌کرد و هم رزمی؛ یک دستش اسلحه و یک دستش بلندگو. یک‌مرتبه شیمیایی شد؛ ولی تا اوضاعش بهتر شد، دوباره به جبهه بازگشت و بعد از مدتی در عملیات بدر گردنش ترکش خورد، درست کنار شاهرگ. در بیمارستان شیراز بستری گردید. پرستاری بدحجاب مسئول رسیدگی به سیدعلی بود؛ ولی سیدعلی مرتب با مهربانی تشویقش می‌کرد. می‌گفت: «کار شما زینب‌گونه است...» و روزی چندین مرتبه از او قدردانی و تشکر می‌کرد. بعد از سه روز، آن خانم پرستار با حجاب کامل آمد و گفت: «من به‌خاطر اخلاق و حرف‌های شما عوض شدم.» سیدعلی همیشه ما را هم موعظه می‌کرد. می‌گفت: «از گناه‌ها که توبه می‌کنیم، اما بیاییم از بعضی صواب‌ها هم توبه کنیم...» و ما می‌خندیدیم. حالا خیلی وقت‌ها به راز سخن او پی می‌برم. چه بسیار زمان‌ها که ما کاری را انجام می‌دهیم که به گمان خودمان صواب است، ولی بعد می‌فهمیم که کارمان اشتباه بوده.

درست آن لحظات در یادم مانده که در کودکی شب‌ها دور فانوس کنار هم می‌نشستیم و به ما احکام دین یاد می‌داد، معرفت در وجودش موج می‌زد. متواضعانه، شیرین و لطیف سخن می‌گفت و کلامش در عمق جان می‌نشست.

سیداکبر، برادر دومم بود، با دخترعمویم ازدواج کرده و هفت فرزند داشت: سه پسر و چهار دختر. پاسدار بود و در مدت هشت سال دفاع مقدس به‌عنوان راننده سپاه، در جبهه‌ها خدمت می‌کرد. براثر اصابت خمپاره مجروح و تمام بدنش پر از ترکش شد. مدتی در بیمارستان اهواز و مدتی هم در کرمان بستری بود؛ ولی به‌محض اینکه سرپا شد دوباره به جبهه برگشت؛ باوجودی که هنوز تعداد زیادی ترکش در بدنش باقی مانده بود و حتی تا روز آخر زندگی‌اش هم این یادگاران جبهه همراه و مونسش بودند.

یک روز گرم تابستان جمعی از شهدای کرمان را از جبهه با ماشین سردخانه‌دار به سمت کرمان می‌آورد که در بیابان سردخانه ماشین از کار می‌افتد. خیلی نگران شهدا می‌شود. توکل به خدا و توسل به اهل‌بیت(ع) می‌کند تا بالاخره خود را به کارخانه یخی می‌رساند. جنازه شهدا را یک‌به‌یک پیاده می‌کند و لابه‌لای آن‌ها یخ فراوان می‌گذارد و بدون درنگ و استراحت ساعت‌ها رانندگی می‌کند تا آن‌ها را به معراج‌الشهدای کرمان می‌رساند. پسر بزرگش سیدعبدالحسین هم که در سن نوجوانی رزمنده بود، در جبهه جانباز شد و مدت‌ها با جراحات زیاد در بیمارستان بستری بود.

سیداکبر واقعاً ایثارگر بود و خیلی خوش‌اخلاق، مهربان، صمیمی و سخاوتمند و اهل صله‌رحم، و با جان و دل به پدر و مادر محبت و خدمت می‌کرد. متأسفانه برادر نازنینم در سال ۱۳۷۲ در راه بازگشت از سفر زیارت علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) به همراه جمعی از پاسداران تصادف کرد و به برادران شهیدش پیوست.

بویی که از بهشت می‌آمد

خاطره‌نگار: سیده زهرا سیدجوادی، خواهر شهید سیدعلی‌اکبر سیدجوادی
ولادت: ۱۳۴۰/۴/۱۹- روستای حسن‌آباد، دامغان، استان سمنان
شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۲۴- تپه‌های مرزی عراق، عملیات بیت‌المقدس۳
نحوه شهادت: اصابت گلوله به پهلو و سر
مزار شهید: دامغان، گلزار شهدای روستای حسن‌آباد

داداشم از من خیلی بزرگ‌تر بود. آن‌قدر که بیشترِ چیزهایی که از کودکی‌اش می‌دانم، از زبان پدر و مادرم شنیده‌ام. می‌گفتند آرام بود، کم‌حرف، اهل نماز و دلسوزِ پدر و مادر. تقوا در رفتارش دیده می‌شد؛ نه با حرف بلکه با عمل. احترامش به پدر و مادر، احترام معمولی نبود؛ انگار می‌دانست دلِ آن‌ها جای امن خداست. او دامغان زندگی می‌کرد و ما در روستا بودیم. یک‌بار من و مادرم بی‌خبر رفتیم خانه‌اش. داداش از سر کار که آمد، هنوز در را کامل باز نکرده، رو کرد به همسرش و گفت: «امروز بوی مادرم می‌آید... مامان آمده؟» هیچ‌کس خبرش نکرده بود؛ فقط دلش فهمیده بود. هیچ‌وقت اهل دستور دادن نبود. اگر تشنه بود، خودش بلند می‌شد آب می‌خورد. اگر کاری داشت، خودش انجام می‌داد. به کسی زحمت نمی‌داد. حتی در خانه، وقارش شبیه جبهه بود؛ آرام، بی‌ادعا، محکم. ایمانش قوی بود. نماز شب می‌خواند، روزه برایش مهم بود. اعتقاداتش ریشه داشت. پشتیبان ولایت فقیه بود و به حجاب حساس. این‌ها را فقط زندگی نمی‌کرد؛ به ما هم می‌سپرد.

خود شهید پیش از شهادتش خوابی دیده بود. تعریف می‌کرد که در خواب، امتحانی داشته است. وقتی نمره امتحان را به او می‌دهند، می‌بیند نمره‌اش ۱۹/۵ شده. با تعجب می‌گوید: «من مطمئنم بیست می‌شدم.» بعد برگه را می‌برد و بعد از بررسی دوباره، نمره بیست می‌گیرد. انگار این خواب، امضای شهادتش بود؛ نشانه‌ای از قبولی کامل در امتحانی که قرار بود در میدان دیگری پس بدهد. به دنیا دل‌بستگی نداشت، اما به خانواده دل‌سپرده بود. همسرش را دوست داشت، بچه‌هایش را. چهار تا یادگاری از خودش گذاشت. وقتی شهید شد، پسر بزرگش سه‌ساله بود و دختران دوقلویش یک‌ونیم‌ساله و همسرش پنج‌ماهه باردار بود. با ذوق و شوق می‌رفت جبهه. با اینکه قبلاً مجروح شده بود و ترکش در سرش داشت، پشت امام و ولایت را خالی نکرد. چهار تا از داداش‌ها هم‌زمان جبهه بودند؛ اما انگار او انتخاب شده بود. رفت و به آرزویش رسید.

شوخ‌طبع بود. اگر می‌دید شیطنتی از حد گذشته، ناراحت می‌شد. تعادل داشت؛ نه تند، نه سرد. صبور بود، حتی در برابر دردهایی که از ترکش‌ها داشت. درد می‌کشید؛ اما صدایش درنمی‌آمد. آخرین‌بار که آمد خداحافظی کند، من ابتدائی بودم. مدرسه‌ها دوشیفته بود. بعدازظهر تعطیل شدیم، ساعت چهار، پنج. داداش ایستاده بود منتظر سرویس که برود دامغان. ما رسیدیم. خداحافظی ساده‌ای کرد... خیلی عادی. همان‌جا رفت و دیگر برنگشت. چند روز مانده بود به عید. همه جمع شده بودند که لحظه تحویل سال کنار پدر و مادر باشند. گفتند رزمنده‌ها می‌خواهند برگردند. داداش‌ها رفتند دامغان دنبالش. صبح رفتند... ما منتظر ماندیم... نیامدند.

عصر که برگشتند، انگار طوفان با خودشان آورده بودند. سروصورت خاکی، چهره‌ها داغون. گفتند زخمی شده... اما گریه‌شان همه‌چیز را لو داد. پدرم خواب بود. بیدار شد و گفت: «علی‌اکبر کجاست؟» بعدها می‌گفت: «وقتی از اتاق بیرون آمدم، انگار دنیا سیاه شد... انگار کمرم شکست.» دلِ پدر و مادر، زودتر از زبان‌ها فهمیده بود. برای من هم سخت بود. یک خواهر وقتی برادرش را از دست می‌دهد، انگار کوهی از پشتش خالی می‌شود. تکیه‌گاهت می‌رود... بی‌صدا. داداش برای همه‌مان حرف داشت؛ برای پدر و مادر، صبر. گفته بود: «هروقت گریه کردید، برای حضرت علی‌اکبر(ع) گریه کنید.» به همسرش سپرده بود مراقب بچه‌ها باشد. به بچه‌ها گفته بود: «رهرو امام حسین(ع) باشید.»

به داداش‌ها گفته بود جبهه‌ها را خالی نگذارند. و به من... گفته بود: «حجابت را حفظ کن، رهرو حضرت زینب(س) باش.» در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «پشتیبان ولایت فقیه باشید، امام را تنها نگذارید.»

بعد از شهادتش، چون من کم‌سن بودم و او چهار تا یادگاری گذاشته بود، وظیفه دانستم کنار همسرش بمانم. نه فقط من، پدر، مادر، داداش‌ها... همه هوای بچه‌ها را داشتیم. زندگی‌شان را زندگیِ خودمان می‌دانستیم. همسرش بعد از شش سال، با یکی از داداش‌ها ازدواج کرد. اما احترامِ شهید، همیشه سر جایش ماند. وقتی مادرم از دنیا رفت، روز تشییع، زن‌داداشم گفت: «هرچه به قبر مادر نزدیک‌تر می‌شدم، بوی گلاب شدیدتر می‌شد.» گفت: «فکر کردم عطر آقایان است...» ولی ته دل‌مان آرام گرفت؛ انگار داداش آمده بود به استقبال مادر. بچه‌ها خیلی مادری هستند...

خوابش را کم دیده‌ام. اگر الان بود، فقط یک چیز ازش می‌خواستم: «آن دنیا دست‌مان را بگیرد.» ما دست‌مان خالی‌ست. اگر امروز بود، از وضعیت جامعه راضی نبود. ما خانواده‌ای مذهبی هستیم؛ دل‌مان خون است وقتی می‌بینیم خون شهدا دارد پایمال می‌شود. آن‌ها رفتند تا ما شب راحت بخوابیم... اما بعضی‌ها انگار یادشان رفته است. من سعی می‌کنم تا جایی که بتوانم، راهش را ادامه بدهم؛ در همان چیزی که بیشتر از همه رویش تأکید داشت: حجاب، ایمان، مراقبت از خود. مواظب باشم پایم نلغزد. شهدا زنده‌اند. با ما زندگی می‌کنند. شاید ما کورباطن باشیم که حس نمی‌کنیم... اما آن‌ها هستند. من، همیشه زیر لب می‌گویم: «داداش... هوای‌مان را داشته باش.»

سرباز امام زمان(عج)

خاطره‌نگار: خدیجه رحیمیان، خواهر شهید احمد رحیمیان
ولادت: ۱۳۴۵/۳/۱۰- روستای فراهان، تفرش، استان مرکزی
شهادت: ۱۳۶۳/۱/۲۰- جزیره مجنون
نحوه شهادت: اصابت ترکش گلوله توپ و قطع دست راست
مزار شهید: اراک، گلزار شهدا

احمد خیلی پرشور، پرنشاط بود و از کودکی عاشق قرآن و نماز. پدرم همیشه می‌گفت: «تو باید روحانی بشوی.» و خودش هم علاقه شدیدی به روحانی شدن داشت. پنج سال از من بزرگ‌تر بود. با بزرگ‌ترها مثل خودشان رفتار می‌کرد و با بچه‌ها مثل بچه‌ها. شوخ‌طبع و باهوش بود. یادم است که همیشه با من شوخی می‌کرد. شب آخری که بلیت داشت به جبهه برود، گفت: «مواظب خودت، مادر و پدر باش. چون از همه کوچک‌تری، باید جای من را پر کنی.» وقتی رفت، من خواب بودم. دلش نیامده بود مرا بیدار کند. در خواب مرا بوسیده بود و رفته بود. یک دست‌خط هم نوشته بود: «این آخرین شوخی است که با تو کردم. دیگر برنمی‌گردم که با تو شوخی کنم. این کار را کردم که یادت بماند تا آخر عمرت.» هروقت از دستش ناراحت می‌شدم یا گریه می‌کردم، لبخند می‌زد، مرا می‌بوسید و می‌گفت: «ای خواهر، ببخش. من خیلی دوستت دارم؛ برای همین، اذیتت می‌کنم.» لبخندش همیشه در ذهنم مانده است. خوش‌اخلاق و خوش‌چهره بود. از برادرهای دیگرم خوش‌قد و خوش‌قیافه‌تر بود. خیلی زود دیپلم گرفت. به امام خمینی علاقه عجیبی داشت. در خانه‌مان از کودکی عکس بزرگ امام را پدرم قاب کرده بود. احمد هر صبح که بیدار می‌شد، اول به عکس امام سلام می‌داد و بعد بیرون می‌رفت. پدرم می‌گفت: «مگر امام را می‌شناسی؟» می‌گفت: «نه، ولی سید است و از همان بچگی عاشقش شدم.» در مسجد و پایگاه بسیج هم فعال بود.

آخرین‌باری که مرخصی آمد، اخلاقش خیلی فرق کرده بود. با همه خداحافظی کرد و مدام می‌خندید. وصیت‌نامه‌اش را هم نوشته بود و به پسرخواهرم داده بود و گفته بود: «این‌دفعه دیگر برنمی‌گردم. وقتی شهید شدم و عید جنازه‌ام را آوردند، وصیت‌نامه را بده به بابابزرگت.» مهم‌ترین پیام برادرم این بود که جوان‌ها فقط راه انقلاب را پیش بگیرند. رسالت من هم رسالت زینبی است؛ اینکه راه شهدا را ادامه دهیم و پیام‌شان را به گوش جوان‌ها برسانیم تا شهدا از ما راضی باشند. حضورش را همیشه در زندگی‌ام حس می‌کنم. هروقت مشکلی دارم، به سر مزارش می‌روم و با او حرف می‌زنم. پسرم هم همین‌طور؛ هروقت مشکلی دارد، می‌رود سر مزارش و می‌گوید: «دایی احمد، خیلی دوستت دارم، باید نگاهم کنی و مواظبم باش.» حضورش در زندگی ما کاملاً محسوس است.

اگر امروز مقابلم بود، می‌گفتم: «خیلی دوستت دارم، کاش فقط یک بار دیگر برمی‌گشتی تا دوباره بغلت کنم و مثل همیشه ببوسمت.» اگر زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نبود و معتقد بود وضعیت خیلی خراب شده است. یادگاری‌اش برای من خاطرات و یاد اوست که با آن زندگی می‌کنم. اگر قرار بود جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، می‌نوشتم: «سرباز امام زمان(عج)».

در بمباران جزیره مجنون، ترکش و اصابت توپ باعث شد پهلویش شکافته شود، دست راستش قطع شود و از پشت هم به‌شدت مجروح شود. خبر شهادتش صبح روز ۱۹ فروردین ساعت هشت صبح به ما رسید. دو پاسدار به در خانه آمدند و به پدرم گفتند: «پسرتان شهید شده است.» پدرم خیلی دوستش داشت. من بالای پله بودم، شوکه شدم و نمی‌دانستم چه کار کنم. مرا نمی‌بردند به بهشت زهرا، اما با زن‌داداشم رفتم. وقتی به پیکرش نگاه کردم، با آن لبخند ملیح و چشم‌های نیمه‌بازش انگار به من می‌خندید. دستش را روی سینه‌اش گذاشته بودند. وقتی خواستم ببوسمش، احساس کردم دستش بالا آمد. زن‌داداشم گفت: «دست نزن.» اما من دست زدم و زیر سینه‌اش را بوسیدم.

یاد و خاطراتش برایم زنده است و با خاطراتش زندگی می‌کنم. توصیه‌اش این بود که اگر من شهید شدم، حق ندارید با صدای بلند گریه کنید و صدای‌تان نباید کسی را اذیت کند. تا امروز، حتی در مرگ پدر و مادرم و برادر دیگرم هم با صدای بلند گریه نکرده‌ام.

قنوتی که تا شلمچه قد کشید

خاطره‌نگار: معصومه رحیمی، خواهر شهید نورالله رحیمی
ولادت: ۱۳۳۵/۲/۲- روستای کوشکمور، سپیدان، استان فارس
شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۳- شلمچه، عملیات کربلای۵
نحوه شهادت: اصابت ترکش هنگام قنوت نماز صبح
مزار شهید: سپیدان، گلزار شهدای روستای کوشکمور

نورالله از همان کودکی، شبیه آرامش بود، مهربان، صبور، دلسوز و چشم‌پاک. هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، اما نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد. نظم را از همان سال‌های ابتدائی زندگی دوست داشت. تکالیف مدرسه‌اش را همان‌جا در مدرسه انجام می‌داد تا وقتی به خانه می‌رسد، دلش سبک باشد و خیال مادرش راحت. اهل تنبلی نبود. کار و تلاش را دوست داشت و شوخ‌طبعیِ نرم و دلنشینی داشت که خستگی را از دل خَانه می‌برد. بیش از همه با مادر انس داشت. اولویت زندگی‌اش مادر بود. شب‌های جمعه حال‌وهوای خانه عوض می‌شد. دعای کمیل می‌خواند، با صدایی خوش و دلنشین. آن‌قدر با جان می‌خواند که دعا در خانه می‌پیچید. نماز اول وقت برایش یک اصل بود، نه توصیه. دلبستگی عجیبی به حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) داشت؛ آن‌قدر که حتی چهره‌اش، وقتی پیکرش را دیدیم، از بینی تا نیمه سر که آسیب دیده بود، با همان شباهتِ غریب، دل آدم را یاد علی(ع) می‌انداخت. می‌گفتند چشمانش رفته بود، اما نور صورتش مانده بود؛ نوری که خاموش نمی‌شد.

بخشندگی‌اش زبانزد بود. به یتیمان و فقرا کمک می‌کرد، بی‌سروصدا، بی‌منت. در روزهای انقلاب، یکی از بستگان به‌خاطر اینکه ما راه امام را می‌رفتیم، او را زخمی کرد؛ اما نورالله گذشت. گفت: «بخشیدم.» دلش کینه نگه نمی‌داشت. مسیرش مسیر ولایت بود و مهم‌ترین پیامی که از خودش به جا گذاشت، اطاعت و پیروی از ولایت فقیه بود؛ نه فقط در حرف، که در عمل. خانه‌ای برای زن و بچه‌اش ساخت. خودش دیوارش را می‌کشید و می‌گفت: «می‌خواهم محکم‌کاری کنم، که بچه‌ها زمستان به مشکل نخورند.» عجیب بود؛ در عین اینکه این‌قدر دقیق و مسئولیت‌پذیر بود، اصلاً دلبسته دنیا نبود. انگار همه این کارها را فقط برای ادا کردن تکلیف انجام می‌داد، نه برای ماندن. یک‌بار با من قهر کرد. من قند می‌شکستم. آمد، خندید و گفت: «قند از من، چای از تو؛ آشتی؟» همین‌قدر ساده، همین‌قدر بی‌کینه.

شب آخر، همه خانواده را دعوت کرد به شام. رفتیم کمکش، گفت: «نه، بنشینید.» خودش همه‌چیز را آماده کرد. آن شب، آخرین شبی بود که کنار ما بود؛ بی‌آنکه بدانیم.

وقتی خبر شهادتش رسید، مدرسه بودم. آمدم خانه، دیدم شلوغ است. برادرم که طلبه بود، آنجا بود. دویدم داخل حیاط؛ مادرم را دیدم که زنان فامیل را دلداری می‌داد و می‌گفت: «پسر من باعث افتخار است. راه شهادت، بهترین راه است.» من اما توان نداشتم. حس خفگی داشتم؛ از غصه دق می‌کردم. سه دختر کوچک داشت. شش ماه بود خانه‌اش را ساخته بود. سه روز فقط به کفش‌ها و چراغ خانه‌اش نگاه می‌کردم و هیچ‌چیز از گلویم پایین نمی‌رفت. همان روزها، خبر رسید برادر دیگرم هم ۴۵ درصد جانباز شده و در بیمارستان یزد بستری است. مادرم صبور بود؛ من نه.

نورالله در شلمچه، عملیات کربلای۵، در حال خواندن نماز صبح بود. در قنوت، ترکش آمد و همان‌جا شهید شد؛ درست مثل مولایش، در محراب. بعدها بیشتر فهمیدم چرا آن‌همه با حضرت علی(ع) مأنوس بود.

در وصیت‌نامه‌اش به مادر، صبر، و به همسر، دختران و خواهرانش، حجاب و عفاف را سفارش کرد. صریح گفت: «اگر حجاب را رعایت نکنید، فردای قیامت شفاعت نمی‌کنم.» گفت: «راه امام، اسلام، دین و حمایت از رهبری را بروید که رستگار می‌شوید.» نوشته بود: «هرکس حقی از من دارد، بیاید بگیرد یا حلال کند.» جمله‌ای که از او به یادگار مانده، هنوز در گوشم است: «فرزند صالح، گلی است از گل‌های بهشت.»

همیشه دوست داشت روی سنگ مزارش بنویسیم: «سرباز امام زمان(عج)». بعد از شهادتش، رسالتی بر دوش خودم حس کردم نسبت به حجاب و عفاف. همان چیزی که خودش وصیت کرده بود. سعی کردم دخترم را خوب تربیت کنم. زمانی که باردار بودم، تصمیم به سقط جنین داشتم، اما مادرم خواب نورالله را دیده بود که می‌گوید: «شفاعتت نمی‌کنم خواهرم اگر این کار را انجام بدهی.» حضورش را همیشه حس می‌کنم.

اگر امروز بود، می‌گفتم: «جوانان را دریاب. جوان‌ها حیف هستند.» باور دارم تنها کسانی که می‌توانند برای جوان‌ها دعا کنند، شهدا هستند. من بارها با شهدا حجت می‌کنم. اگر نورالله زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نمی‌شد؛ ناراحت می‌شد و جهاد تبیین می‌کرد، همان‌طور که در زمان حیاتش کارهای جهادی زیادی انجام می‌داد.

نورالله رفت، اما قنوتش هنوز ادامه دارد؛ در دل ما، در راهی که نشان داد، و در نمازی که هر صبح، بوی شلمچه می‌دهد.